

شرح و تفسیر

داستان پادشاه و کنیزک

مثنوی معنوی

مهدی سیاح زاده

بخش دوم

برگرفته از کتاب « و چنین گفت مولوی »

مهدی سیاح زاده

انستیتو پژوهش ایران - لس آنجلس - چاپ دوم ۱۳۸۱ (۲۰۰۲)

شرکت کتاب - لس آنجلس - چاپ اول ۱۳۸۹ (۲۰۱۰)

انتشارات مهر اندیش - تهران - چاپ دوم ۱۳۹۴ (۲۰۱۵)

من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

۱۳۰/۱

داستان پادشاه و کنیزک ۲

مولانا جلال الدین محمد

۱ بستر اندیشه

آنچه درباره ی زندگی مولوی می گوئیم، بیشتر از زندگینامه ی او مندرج در کتاب مثنوی «کلاله ی خاوران» و نیز چند منبع دیگر است. این توضیح نیز لازم است که برخی از مولوی شناسان در زمینه ی شرح حال او اتفاق نظر ندارند. بطور مثال استاد عبدالحسین زرین کوب، با برخی از زندگینامه ی مندرج در «مثنوی کلاله ی خاوران» موافق نیست و موارد دیگری از شخصیت پدر مولوی را بیان می کند. (کتاب «سرّ نی» دکتر عبدالحسین زرین کوب، جلد اول، فصل «مولانا و یاران» از صفحه ی ۶۶)

با این حال، چون در مثنوی کلاله خاوران شرح حال مولوی به شعر فرزندش «بهاء الدین محمد» معروف به «سلطان ولد» نیز درج شده، بیشترین مأخذ ما در این زمینه همان کتاب است.

جلال الدین محمد، ملقب به مولوی، در ششم ربیع الاول ۶۰۴ هجری قمری (۱۲۰۷ میلادی) در بلخ (در افغانستان کنونی) متولد شد. پدرش «بهاء الدین، محمد حسین»، ملقب به «سلطان العلماء» و مشهور به «بهاء الدین ولد» است. بدون دریافت این که مولوی در چه بستری از اندیشه و تفکر تولد یافته و رشد کرده است، کمتر می توان «قوام یافتن» او را فهمید و از این روی به دوران کودکی و والد او بیشتر می پردازیم.

پدر مولوی از بزرگان علمای دین اسلام بود و گفته می شود که در تصوف هم مقامی والا داشت، ولی در صحت این گفته تردید هایی وجود دارد. می گویند شهرت او به اندازه ای بود که از دورترین مکان های خراسان بزرگ آن زمان، پرسش های دشوار دینی خود را به حضور او می آوردند و از او کسب تکلیف می کردند. او در شهر بلخ صاحب مسند ارشاد بود. از آنجایی که مریدان بسیار داشت، همواره احکام دینی او به عنوان حکم قطعی از سوی انبوه مریدان او تلقی و اجر می شد. در مجلس وعظ و خطابه ی او نیز گروه کثیری گرد می آمدند و کسب فیض می کردند.

اما ظاهراً چون پدر مولوی با فلسفه ی یونان، بویژه فلسفه ی افلاطون مخالف بود، برخی از حکمای آن دوره ی بلخ، مخصوصاً امام فخرالدین رازی، که طرفدار فلسفه ی یونان بودند، با سلطان العلماء به مخالفت شدید برخاستند.

شگفت آور است که بعد ها فرزند او یعنی مولوی، نظری به غایت موافق و مثبت در زمینه ی فلسفه ی افلاطون پیدا کرد و این موضوع در مثنوی کاملاً مشهود است.

بهاءالولد گویا در جلسات و بر منبر، پیروان فلسفه ی یونان را از گمراهان و بدعت گذاران می نامید. گفته می شود که امام فخرالدین رازی که خود نیز یکی از بزرگان زمان بود، و سمت معلمی و استادی سلطان علاالدین محمد خوارزمشاه، پادشاه آن وقت ایران را داشت، بیکار نشست و ذهن «سلطان دنیوی» را نسبت به «سلطان معنوی» کدر کرد. (این مورد توسط برخی از مولوی شناسان رد شده است.) هرچه بود، سلطان العلما درست چندی پیش از حمله ی وحشیانه ی مغول به ایران و کشتار بیرحمانه ی مردم بلخ و دیگر شهرهای ایران، تصمیم به مهاجرت گرفت. در آن هنگام، گویا مولوی سیزده ساله بو ظاهراً سلطان العلما در نیشابور با شیخ عطار ملاقات کرد و در همین ملاقات بود که می گویند عطار، کتاب «اسرار نامه» ی خود را به آن نوجوان (مولوی) بخشید و به پدر گفت: «این فرزند را گرامی بدار، زود باشد که از نفس گرم او، آتش بر افسردگان عالم زند.»

پدر مولوی با خانواده و مریدان خود ابتدا به بغداد رفت و با وجود استقبال گرمی که از جانب علمای پایتخت اسلامی آن زمان، بویژه شیخ شهاب الدین سهروردی از او

شد، بیش از چهار روز در آن شهر نماند و به حجاز رفت و پس از زیارت کعبه و دیدار از مدینه و بیت المقدس، به شام (سوریه) عزیمت کرد و از آنجا نیز به منطقه ی «ارزنجان» رهسپار شد. (ارزنجان یا ارزنگان منطقه ای در ارمنستان کنونی، نزدیک ترکیه، در کنار رود قره سو است) در ارزنجان چهار سال اقامت کرد و در همین ایام بود که مولوی در سن هیجده سالگی، در شهر «لارنده» با گوهر خاتون، دختر خواجه لالای سمرقندی ازدواج کرد. از این پیوند بود که بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد و علاء الدین محمد متولد شدند. سر انجام پس از اقامت های طولانی در دیار مختلف، پدر مولوی به دعوت علاء الدین کیقباد، دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم شرقی (ترکیه ی کنونی) به شهر قونیه کوچ کرد و در همین شهر بود که در سال ۶۲۸ هجری درگذشت.

۲ آغاز راه

هنگام مرگ پدر، مولوی، جوان ۲۴ ساله ی عالم و دانایی بود که به خواست پیروان پدر به جای وی نشست و به ارشاد مردم پرداخت. یک سال مفتی شریعت بود که «سید برهان الدین محقق ترمذی» به قونیه وارد شد. با آمدن او به قونیه، راه «آدم شدن» مولوی آغاز گردید.

سید برهان الدین ترمذی، از شاگردان و پیروان به قوام رسیده ی پدر مولوی بود. اما وقتی خیر وفات سلطان

العلماء را شنید، نزد مولوی رفت و گفت: «پدر بزرگوارت، هم در علم دنیوی (علم قال) سرآمد بود و هم در علم حال. اکنون که در شریعت و علم قال جانشین پدر شدی، می خواهم راز و رمزهای علم حال را، که دیدنی است، نه آموختنی و از والدت آموخته ام بر تو بنمایانم.» از این روی مولوی مرید برهان الدین شد و مدت ۹ سال تحت تعلیم آن بزرگوار بود. پس از آن به توصیه ی استادش برای درک بیشتر معرفت به شام (سوریه ی کنونی) رفت. سه سال در حلب علوم اسلامی آموخت و بعد به دمشق رفت و در خدمت بزرگواران آن زمان به ریاضت و سلوک پرداخت. سرانجام به قونیه باز گشت. پس از وفات استادش، برهان الدین ترمذی، به مدت پنج سال در مدرسه به تدریس علوم اسلامی پرداخت و انبوهی از پیروان در اطراف او جمع شدند و در واقع مرشد و مراد گروهی بسیار از شیفتگان خود شد.

۳ ظهور «آدم»

اما ناگهان صاعقه ای در زندگی مولوی رخ نمود. پیر وارسته ای به نام «شمس الدین محمد بن ملک داد تبریزی» صبح روز دوشنبه ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ هجری به قونیه رسید و در یک دیدار، مولوی، پیشوای دین و یکی از بزرگترین مفتیان شهر و استاد صدها کس را چنان شیفته و شیدای خود کرد که از «مولوی فقیه»، «مولوی عارف» ساخت.

درباره ی نحوه ی دیدار این دو بزرگوار، روایت هایی ذکر شده است که ظاهراً همراه با اغراق و خیالپردازی است. برخی نقل کرده اند:

«روزی در بازار، مولانا جلال الدین بر استری سوار، به کوکبه تمام عبور می نمود و شمس الدین او را دید، به فراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده، پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت است. شمس الدین فرمود: این خود، ظاهر است. مولوی گفت: و رای آن چیست؟ شمس الدین گفت که علم آنست که ترا به معلوم رساند و به شاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنایی را برخواند:

علم کز تو، تو را نه بستاند

جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن سخت متأثر و متحیر گشته،

مرید شمس گردید. (کتاب بستان السیاحه - نقل از کتاب مثنوی

معنوی کلاله ی خاوران - به کوشش حاج محمد رضایی)

به روایت دیگر:

«... چون شمس الدین به قونیه رسید، مولانا را ملاقات

نمود، درحالی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و

کتابی چند پیش روی خود نهاده، شمس الدین از

مولانا پرسید که این چه مصاحف (کتاب ها) است؟

مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند. ترا به آن چه کار است. شمس الدین فی الحال کتاب ها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت. مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمی شود. دیوانگی کردی و ضایع ساختی. شمس دست دراز کرد و یکان یکان همه ی کتاب ها را بیرون آورد که آب بر آن ها اثر نکرده بود. مولانا پرسید که این چه سرّ بود که به ظهور پیوست؟ شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است، ترا از آن چه خبر و بعد از آن با همدیگر صحبت بسیار داشتند و مولانا دستاری مشابه او ساخت و طریقه ی سماع آموخت و به یمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افروخت.» (همان منبع)

می گویند مولوی شش ماه در خلوت با شمس بسر برد و گویا همه ی راز و رمزهای مورد نظر شمس را آموخت. بقیه ی این شرح حال را فعلاً بیان نمی کنیم تا به موقع خود. بیان مفصل این شرح حال در ابتدای داستان پادشاه و کنیزک، بدین منظور بود که گفته شود، این داستان در واقع شرح زندگی خود مولوی است. شرح حال او از آن هنگام که شخصیت ظاهری اش قوام گرفت تا هنگامی که شمس در

زندگی اش ظهور کرد و به روشنایی و بیداری و حقیقت رسید
و یا بهتر بگوییم این داستان سیر تحول انسان است به «آدم».

۴ تَبْلُور

چرا مولوی، که خود از علمای اعلام آن زمان بود و
صدها شاگرد و مرید داشت، این چنین خود حلقه ی
شاگردی «پیر تبریز» را به گوش آویخت و از مریدان او شد؟
با توجه به همه ی تذکرها و شرح حال هایی که در
این زمینه نوشته شده، می توان به جرأت گفت که مولوی تا
پیش از زیارت شمس، به آنچه که «حقیقت» می نامد، دست
نیافته بود. ظاهراً سیدبرهان الدین ترمذی و دیگر مشایخ و
بزرگان علوم اسلامی و صوفیه، هنوز بطور کامل نتوانسته
بودند، ذهن جوای حقیقت مولوی را سیراب کنند. این است
که بذری که آن بزرگان، چند سال پیش در «جان» مولوی
پاشیده بودند، با ظهور شمس به شیوه ی «دگر دیسی» بارور
شد. پس، این که گفته می شود، شمس تبریزی تنها عامل تغییر
حال مولوی بوده، نمی تواند کاملاً درست باشد. در مولوی پیش
از ملاقات شمس، تغییرات کیفی به تدریج و صورت پنهان
بوجود آمده بود. چندین سال در این زمینه اندیشیده بود.
چندین سال تحت مراقبت شاگرد پدرش «برهان الدین ترمذی»
و دیگر مشایخ عرفانی شام زحمت کشیده بود. اما ظهور
شمس در زندگی روحانی مولوی، شرایط کنونی این تحول

رأبه صورت «کمی» نمایان کرد. در همین داستان «پادشاه و کنیزک» می بینیم، مولوی به بیماری «کنیزک» وجود خود پی برده بود. همین دریافت بیماری «اندیشه» از سوی پادشاه (مولوی) ناشی از آن سال ها تربیت پیشین زندگی او و «تغییرات کیفی» در روان او بوده است. در واقع شمس مانند یک تلنگر به «ظرف وجود مولوی»، تمام هستی او را که به «تعداد ناپایدار» رسیده بود، مُتَبَلور کرد و آن تغییر شگفت انگیز یا آن «دگر دیسی» مطلوب را بوجود آورد. آنطور شد که قیل و قال مدرسه را رها کرد و به دست افشانی و پایکوبی و رقص و سماع پرداخت. تصورش را بکنید که هم امروز یکی از اسقف های مسیحی یا یکی از رباهای یهود و یا یکی از آیت الله های اسلامی، یکباره کلیسا و کنیسه و مسجد رها کند و مانند کودکان ذوق کنان و در کمال وجد و سرور، بین هزاران مرید و پیروان خود برقصد و پایکوبی کند.

با این توضیح، به داستان پادشاه و کنیزک پردازیم و ببینیم چرا می گوئیم این داستان، شرح واقعی زندگی مولوی و یا بهتر بگوئیم، شرح حال «انسان» است. به نظر می رسد که مولوی اولین داستان مثنوی خود را طوری انتخاب کرده است که بگوید برای رسیدن به کمال، ابتدا باید مانند «پادشاه» بود. همه ی ما پیش از رسیدن به کمال باید چون این «پادشاه» باشیم. مولوی در ابتدای داستان می گوید:

داستانی را که برای شما نقل می‌کنم در حقیقت داستان زندگی کنونی ما است، که اگر به راز و رمزهای آن واقف شویم، می‌توانیم هم در این دنیا و هم در آخرت از آن بهره بگیریم.

بشنوید ای دوستان، این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

۳۵/۱
